

# درد دل با دیوار

حمزه فریفته

(روزنامه نگار ۶۵ ساله) - کرمان

□ در قدیم همسایه‌یی به قدمت و بزرگی کوه قلعه دختر کرمان<sup>۱</sup> داشتم، با این که زمین و همه‌ی خانه‌های اطراف جزء کوچکی از کوه بود، اما هیچ وقت کوه به حریم خانه‌ها تجاوز نمی‌کرد و برتری و قدیمی بودن خود را به رخ همسایه‌ها نمی‌کشید. سال ۱۳۳۹ کلاس درس تاریخ که تمام شد، رفتم حضور کوه تا خرابه‌های قلعه را تماشا کنم. آن زمان هوا بوی دود نمی‌داد، ماشین‌های قدیمی شجاع بودند از دزد نمی‌ترسیدند که فیکو<sup>۲</sup> بزنند و نیمه‌شب محله را از خواب بیدار کنند. با همه‌ی خاک آلودگی کوچه همه‌ی مردم شهر به هم سلام می‌کردند و با این که در قدیم فقارت در همه‌جا بود تو با یک شهر دوست بودی و عاطفه در همه‌ی کوچه‌های تنگ و تاریک، فقیر و غنی را پشتیبانی می‌کرد.

در یکی از همین روزها معلم تاریخ ما گفت که آقا محمدخان قاجار هفت من چشم از کاسه‌ی سر مردم کرمان در حالی که زنده بودند، بیرون آورده و روی خاک ریخته. به همین خاطر از آن روز به بعد پای برهنه قدم بر قلعه می‌گذارم که خدای نکرده با کفش چشم کسی را لگدمال نکنم. به قلعه که می‌رسم با سکوت کوه ملاقات کرده به دیواری قدیمی تکیه می‌دهم. احساس می‌کنم محلی که من نشسته‌ام پُر از چشم کرمانی‌هاست که مرا نظاره می‌کنند. ناگهان خشت‌های هفتادساله‌ی مربع شکل دیوار را می‌بینم که می‌خواهند درد دل‌شان را به من بگویند، مرا مثل آهن‌ربا به خود جذب می‌کند و من متوجه رنج خشت مال که خشت‌های سنگین را به کوه حمل کرده، می‌شوم. دلم به غربت و مظلومیت آدم‌ها می‌سوزد. با این که معلم تاریخ گفت که ساکنان قلعه در قدیم از زرتشتیان بوده‌اند، با اخلاص به خاک پاک قلعه تیمم کرده، تکه خشتی را مهر نماز قرار می‌دهم و برای آموزش روح مردگان قلعه و خندق‌های کرمان نماز می‌خوانم. بعد از نماز ناگهان گرمی دست خشت‌مال را در دستم احساس می‌کنم. در همین موقع من جزیی از خاک می‌شوم، حس می‌کنم خدا در همه‌جا شاهد و ناظر ماست. این اندیشه در من تقویت می‌شود که برای جلوگیری از تجاوز و تاراج باید وطن را مثل جان نگه‌داری کنم.

از آن روز به بعد دیوارها، سنگ‌ها و تیربرق‌ها درد دل‌شان را به من می‌گویند و من درد دل دیوارها را در روزنامه‌های محلی می‌نوشتم. تا چند سال قبل بازنشسته شدم. بازنشستگی عالمی دارد، یکی از عوالم بازنشستگی بیکاری است. برای رفع مشکل بیکاری رفتم حضور دیوار قدیمی قلعه، گفتم ای حامی قدیمی، از بیکاری رنج می‌برم. چه کار کنم؟ دیوار فرمود: گوشه‌ی اتاق بنشین و مثل پدرت به تماشای پیری

بنشین تا پیر شوی، چاره‌یی نبود. گوش به حرف دیوار کردم. سال‌ها گذشت اما چند روز است متوجه شده‌ام، پیرشدن کاری تکراری و بی‌درآمدست. از طرفی مسیر پیری به قبرستان ختم می‌شود و مردن هزینه‌ی زیادی دارد. به همین علت از پیری خوشم نیامد. مسیر را از خیابان پیری تغییر دادم! بعضی وقت‌ها تلویزیون نگاه می‌کنم. تلویزیون ما مثل زمان چنگیزخان مغول و تیمور همیشه از کشتار آدم‌های بی‌پناه سخن می‌گوید و جسد آدم‌ها را نشان می‌دهد اما با همه‌ی کشتار هنوز بشر امروزی به تیمور نرسیده و موفق نشده از سر بریده‌ی آدم‌ها مناره بسازد تا روح تیمور و چنگیز در قبر شاد شود.

به‌علت دیدن کشتار و ظلم و گرسنگی در صفحه‌ی تلویزیون از تلویزیون خسته شدم. دیروز اول وقت، پیری و تلویزیون را در خانه گذاشتم. با خاطره‌ی جوانی از خانه بیرون آمدم؛ از دکه‌ی روزنامه‌فروشی **ماهنامه‌ی حافظ** را مثل ماه قبل خریدم. بهترین مکان برای آرامش خیال آب‌انبار میدان گنجعلی‌خان بود. این آب‌انبار با تعداد زیادی پله در عمق زمین است، سقف و دیوارها با آجرهای قدیمی زیبا ساخته شده است. آجرها به‌علت قدمت اسرار زیادی در خود نهفته دارند. برای آن که از گفت‌وگو و پُرحرفی آجرها راحت باشم، بدون سلام وارد آب‌انبار می‌شوم؛ در پله‌ی آخر بدون آن که از پله اجازه بپرسم می‌نشینم. پس از چند لحظه سکوت، زمین به من آرامش می‌دهد. ناگهان سه کودک گرسنه و برهنه با مادرشان که پاکستانی بود و آن‌ها را از بالای آب‌انبار دیده بودم که با التماس از مردم برای سیر کردن شکم بچه‌ها درخواست کمک می‌کرد، در نظرم مجسم می‌شوند و فکر مرا معشوش می‌کنند. برای رهایی و آرامش فکر و تمرکز **ماهنامه‌ی حافظ** را می‌گشایم. آگهی فراخوان ابوریحان بیرونی نظرم را جلب می‌کند. شروع به خواندن می‌کنم. متوجه می‌شوم که برای حافظ، خاقانی، فردوسی، سعدی، خیام علیه‌الرحمه فراخوان انجام و در نظر است برای بیرونی و بیهقی فراخوان انجام شود... ناگهان فکر بچه‌های گرسنه مجدداً در نظرم مجسم و فکر مرا آزار می‌دهد.

دستم به یکی از آجرهای آب‌انبار اصابت می‌کند و دیوار متوجه احساس من می‌شود. ناگهان تمام آب‌انبار یک صدا می‌گویند: اگر بنی آدم اعضای یک‌دیگرند، چرا کودکان گرسنگی می‌خورند؟ با شنیدن این سخن دیوار، نوبت من بود. گفتم این فرمایش شیخ اجل سعدی است، که فرموده بنی آدم اعضای یک‌دیگرند. این سخن باعث افتخار بشریت است و ما آن را با آب‌طلا بر دیوارها نوشته و سر در سازمان ملل را با این سخن تزیین کرده‌ایم. یکی از آجرهای لاغر می‌گوید: حرف تا زمانی به عمل تبدیل نشود، فایده‌ی چندانی ندارد. من بودم که به تندی گفتم: این سخن می‌تواند دنیا را عوض کند. دیوار

گفت: در بزرگی سخن شکی نیست. تعجب دیوارها از همین کار بشر متمدن است که با داشتن این همه دانش چرا آدم از خودش غافل شده و در وسعت خوردن و مردن و چپاول و تاراج هم‌نوعان توقف کرده. ناگهان پله‌ی آب‌انبار زیر پایم شروع می‌کند به گریه کردن! علت گریه را می‌پرسم، می‌گوید: دیوارها به کمبود عاطفه که خمیر مایه‌ی اصلی آدم است، گریه می‌کنند. تعجب همه‌ی دیوارها در این است که چرا آدم از خودش در طول تاریخ انتقام گرفته. من ساکت بودم. دیوار

روبه‌رو ادامه داد: مگر از گرسنگی کودکان، از دیدن کشتار آدم‌ها ناراحت نیستی؟ می‌گویم: دیوار! گرسنگی کودکان تقصیر پدرشان است که برای آن‌ها آینده‌نگری نکرده‌اند. دیوار می‌گوید: همه‌ی مشکلات بشر تقصیر مرد است... می‌گویم: مرد تقصیری ندارد. دیوار می‌گوید: این مرد بود که با افسون سخن، زن را بر قالی و قالیچه نشانند. از چین و شکن زلف یار تعریف کرد. نام دلبر بر زن گذاشت. با تمجید خلاقیت و کار را از زن گرفت و زن بنا به خواسته‌ی مرد دلبر و دل‌ربا شد. این مرد بود که برای استیلای زن به افسون سخن از زلف و طاق ابروی زن سخن گفت و بالاخره زن افسون مرد شد. در همین زمان نیمه‌ی زندگی به‌جای انسان‌سازی در آیین‌ی دل‌ربایی توقف کرد و زمین به غربت دچار و به تسخیر مردان درآمد. و مرد یکه‌تاز زمین شد! گاهی در جلد چنگیز، گاهی مثل آتیلا، گاهی مانند تیمور و زمانی با قیافه‌ی هیتلر و صدام در عرصه‌ی کارزار برای تسخیر و خرابی زمین قدرت‌نمایی و لشکرکشی کرد و این مرد بود که به عهد خود وفا نکرد و سهم طلای حکیم ابوالقاسم فردوسی را که **شاهنامه** یعنی تاریخ ایران را نوشته بود، نداد.

برای آن که دیوار ساکت شود، دستم را به دیوار می‌زنم. دیوار می‌گوید: چه کار داری؟ می‌گویم: مگر نمی‌بینی که ما همیشه به یاد فردوسی و رستم و سهراب هستیم و مجسمه‌ی رستم را در زابل درست کرده‌ایم؟ همین آجر گفت:

گیرم جد تو حمزه بود، رستم

از قدرت او تو را چه سود این دم؟! با ناراحتی می‌گویم: آب‌انبار مرا راحت بگذار. در این موقع پله‌ی زیر پایم تکان می‌خورد. می‌گویم: اگر رستم و فردوسی و سهراب امروز پیش شما بیایند، نوبت آن‌ها را در صف نان رعایت نمی‌کنید؟ همین دیوار فرمود: احترام حکیم طوس و رستم و همه‌ی خردمندان واجب؛ اما چه اشکالی دارد، ضمن گرامی‌داشت فردوسی و رستم فکری برای خشک‌سالی زابل، برای جلوگیری از مهاجرت هزاران رستم و سهراب که از ظلم خشک‌سالی در طول صد سال اخیر از زابل مهاجرت کرده‌اند، بکنید. ناگاه دیوار پشت سرم گفت: چرا برای جلوگیری از اعتیاد برای از بین بردن تریاک که جهان را با یک حقه بافور تسخیر کرده، فکری نشده؟ راستی چرا برای باروری ابرها چاره‌ی نکرده‌اید؟ از همه مهم‌تر همایشی برگزار کنید و از عاطفه دعوت کنید بین آدم‌ها برگردد!

سقف روی سرم با التماس می‌گفت به همه‌ی آدم‌ها بگو برای جلوگیری از طلاق کاری بکنید که ناله‌ی کودکان آرامش را از همه‌ی دیوارها گرفته است. در همین موقع صدای خیابان را در آب‌انبار شنیدم که گفت: کودکان خیابانی شب در خیابان از سرما می‌لرزند. ناگهان کارتنی که گوشه‌ی آب‌انبار بود با صدای بلندی گفت: ای آدم تو آسوده بخواب که من شب‌ها پناهگاه کودکان خیابانی هستم. اندیشمندان برای همه‌ی مشکلات چاره‌اندیشی می‌کنند. من طنز می‌نویسم. ناگهان سقف آب‌انبار که همه‌ی سخنان را شنیده بود، گفت: ماموریت آدم در زمین بعد از خودسازی خودش عبادت خدا و خدمت به هم‌نوع و ساختن جهان است. آدم‌ها نباید از وظیفه‌ی خود طفره برونند. مگر نه

این‌که در این مرز و بوم هستی، ضمن نوشتن طنز کمی هم طنز مشکلات را بنویس. می‌گویم: دیوار من دانشمند نیستم... دیوار می‌گوید: کسی از تو توقع ندارد، اما گفتن مشکلات به‌معنای ایرادگرفتن نیست. به‌معنای شکوفایی، به‌معنای ایده، به‌معنای ساختن است.

در این موقع دیوار گفت گالیله و ژولورن را یادت هست؟ آن‌ها را کسی قبول نداشت! ناگهان گفتم: دیوار...! دیوار جوابم را نمی‌داد. از بی‌توجهی دیوار ناراحت شدم. از آب‌انبار بیرون آمدم. ناگهان فریاد پیرمردی را شنیدم که می‌گفت: کیف جیبی‌اش را دزدیده‌اند. پیرمرد ناراحت بود. من به دیوار تکیه دادم. دیوار در گوشم گفت: در این که عاطفه از جهان رفته، شکی نیست. گوش به حرف‌های تکراری دیوار نمی‌کنم. از پریشان‌حالی روی نیمکت می‌نشینم. به آب‌انبار که امروز باعث رنجش خاطر شده، نگاه می‌کنم و می‌گویم درد دل دیوار به درد دیوارها می‌خورد، برای آدم خوب نیست! می‌روم در کوچه‌ها و خیابان با آدم‌ها صحبت کنم و درد دل آدم‌ها را برای **ماهنامه‌ی حافظ** که محل برخورد اندیشه‌هاست سوغات بفرستم.

با این امید از میدان گنجعلی‌خان بیرون می‌روم. تا کسی را پیدا کنم و با او مصاحبه کنم. مجدداً کودکان فقیر را می‌بینم. رویم را برمی‌گردانم، سقف بازار با اشاره می‌گوید: هر که دارد می‌خورد روزی سه بار...! احساسی به من دست می‌دهد که مورد هجوم دیوارها قرار گرفته‌ام و این دیوارها هستند که مرا به چالش گرفته‌اند. با ناراحتی از محل دور می‌شوم، ناگاه یکی از مفسدین اقتصادی را می‌بینم. می‌روم، سلام می‌کنم تا از او برای مصاحبه وقت بگیرم. ناگاهی به من می‌کند، می‌گوید: اگر پول‌هایش را کمکش بشمارم با من مصاحبه می‌کند! من قبول می‌کنم. همه‌ی پول‌ها را به من نشان می‌دهد. من شروع به شمارش پول‌های مفسد اقتصادی می‌کنم. تا دویست و چهل هزار تومان خوب می‌شمارم! بعد از شمردن دویست و چهل هزار تومان دیگر بلد نیستم پول شمارش کنم. مفسد اقتصادی که مرا در شمردن پول ناتوان می‌بیند، مرا از محل کارش بیرون می‌کند. ناامید به خانه می‌روم. به حوا سلام می‌کنم. می‌گویم عیال بیا با من مصاحبه کن! می‌پرسد: راجع به چه موضوعی؟ می‌گویم: برای آینده‌نگری و پس‌انداز برای بچه‌ها. می‌گوید: می‌خواهی از کجا پس‌انداز کنی؟ می‌گویم: از حقوق! عیال با فریاد می‌گوید: حقوق کفاف پانزده روز را نمی‌دهد و این من هستم که... می‌روم در اتاق خودم، ناگهان پیری مثل روز قبل به سراغ من می‌آید و من مثل پدر تکیه به دیوار می‌دهم تا پیری را به نظاره بنشینم. تا سخنی دیگر از دیوارهای قدیمی کرمان تو با آرزوهایت و من با پیری می‌مانم تا برایت طنز بنویسم که **ماهنامه‌ی حافظ** وسعتی دارد در حد برخورد اندیشه‌ها، ضمن تشکر از مسوولین روزنامه به امیدی که ماه بعد با دیواری قدیمی هر جا که باشی همراه با ماهنامه به دیدار تو بیایم. ■

### پی‌نوشت‌ها

۱- کوه قلعه دختر در کرمان است و استاد باستانی پاریزی از خشت‌های کوه به تفصیل یاد کرده‌اند.

۲- فیکو: در گویش کرمان به شیپور و سوت می‌گویند.